



معصومه ما

علی قاسمی منفرد

با نگاهی آزاد به خاطره رقیه فتحی هفشجانی با نام
«مهاجرت اجباری»
برگرفته از کتاب «سنگر خاطره‌ها»، انتشارات سدره‌المنتهی

سرشناسه	: قاسمی منفرد، علی، ۱۳۷۱-
عنوان و نام پدیدآور	: معصومه ما : با نگاهی آزاد به خاطره رقیه فتحی هفشجانی با نام « مهاجرت اجباری» برگرفته از کتاب « سنگر خاطره‌ها »/علی قاسمی منفرد.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۴۳ ص: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
شابک	: ۳۰۰۰۰ ریال ۹-۹۷-۶۰۴۹-۶۲۲-۹۷۸ :
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: چاپ قبلی: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، نشر صریح، ۱۴۰۰. (فیپا)
عنوان دیگر	: با نگاهی آزاد به خاطره رقیه فتحی هفشجانی با نام « مهاجرت اجباری» برگرفته از کتاب « سنگر خاطره‌ها ».
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴ Persian drama -- 20th century
موضوع	: طرحی، محمد، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۰.
موضوع	: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- نمایشنامه Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Drama
شناسه افزوده	: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس. انتشارات هنر دفاع
رده‌بندی کنگره	: PIR ۸۲۵۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۸۸۲۱۵۳۲
وضعیت رکورد	: فیپا



معصومه ما

علی قاسمی منفرد

ناشر: **هنر دفاع** (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراحی جلد و صفحه‌آرایی: پوپک فرزانه‌پور

نوبت چاپ: اول/۱۴۰۱ شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹-۹۷-۶۰۴۹-۶۲۲-۹۷۸ قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۳۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

یادداشت

تئاتر دفاع مقدس ترکیبی پرمعناست که هنرمندان ارجمند در این گونه‌ی شریف از هنر تلاش می‌نمایند گوشه‌ای از حماسه‌های جاودان فرزندان غیور این سرزمین را بازآفرینی نمایند. ترکیب ارزشمندی که هم مرتبط با مقوله‌ی هنر است و هم مرتبط با مقوله‌ی جنگ و دفاع. و این ترکیب مهم زمانی به نهایت کیفیت تأثیرگذاری خود خواهد رسید که رکن رکین آن یعنی نقشه‌ی راهنمایش که متون نمایشی باشد با دانش جنگ و دفاع و مهارت‌های فنی و هنری معماری و مهندسی شود. با تولید متون نمایشی دفاع مقدس و مقاومت بخش مهمی از تاریخ زرین ایران زمین در قالب هنر نمایش، حفظ، سیانت، ثبت و انتشار خواهد یافت.

اما تئاتر دفاع مقدس به‌عنوان یک قالب نمایشی، با شروع جنگ تحمیلی شکل گرفت و همپای دوران دفاع مقدس رشد یافت و طی سالیان متمادی، پس از آن با کسب تجربیاتی ارزشمند به‌سوی کمال پیش رفت و در حال حاضر به‌عنوان گونه‌ای مؤثر و کارآمد در بدنه‌ی تئاتر کشور مطرح است. اهمیت و تأثیرگذاری تئاتر دفاع مقدس تا

جایی است که امروزه به‌عنوان یک ارزش ملی جایگاه خودش را میان اکثر هنرمندان این حوزه تثبیت کرده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به‌عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به‌خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوت با تجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قد کشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چند سالی است که عنوان مقاومت را به‌خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار، اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به‌عنوان نقشی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این‌گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، در سه دوره ۸۰ نمایشنامه را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند و اکنون

در ادامه‌ی همان فعالیت، ۳۰ متن نمایشی دیگر را آماده‌ی چاپ و انتشار نموده‌اند که در این دوره جهت کشف استعداد‌های جوان و فعالان نمایشنامه‌نویسی سراسر کشور، طی فراخوانی بیشتر متون نویسندگان استان‌ها را برای چاپ و نشر برگزیده‌ایم. مجموعه پیش رو حاصل تلاش نویسندگان و مشاوره و راهنمایی‌های شورای محترم ارزیابی است که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم و استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

امیر سرتیپ دوم محمود سزاوار

اشخاص نمایش:

سکینه، ۱۷ ساله

معصومه، خواهر سکینه، ۱۰ ساله

امیر، پدر آنها، حدوداً ۵۰ ساله

پریرخ، مادر آنها و همسر امیر، حدوداً ۴۰ ساله

عباس، برادر امیر، حدوداً ۴۰ ساله

پروانه، همسر عباس، حدوداً ۳۰ ساله

ایمان، فرزند عباس و پروانه، حدوداً ۸ ساله

بابابزرگ، پدر امیر و عباس

مادربزرگ، مادر امیر و عباس

پرده یکم

۸ مهر سال ۱۳۵۹. هفشجان، چهارمحال بختیاری. اتاقی بزرگ. در گوشه‌ای از آن رختخوابی پهن و معصومه در آن خوابیده است. سفره‌ای روی زمین پهن است، اما هنوز کامل پر نشده است. ایمان با فاصله کمی از سفره ترسیده و سر جای خود ایستاده، پیش پایش کاسه‌ی ماستی روی زمین برگشته و سطحی سفید بر روی زمین به‌جا گذاشته. مادر او پروانه با پارچ آب وارد می‌شود. با دیدن کاسه برگشته به سرعت پارچ آب را داخل سفره می‌گذارد.

پروانه:

ایمان... ایا چی کار کردی تو بچه؟... حواستو چرا جمع نمی‌کنی؟

ایمان:

بیخشید مامان از دستم افتاد. بیخشید نتونستم بگیرمش. نمی‌ندازم دیگه به خدا. [پروانه عصبانی است و می‌خواهد گوش ایمان را بگیرد. با صدای ناله‌ی ضعیف معصومه، پروانه برای لحظه‌ای به سمت او می‌گردد. معصومه همچنان خواب به‌نظر می‌رسد. پروانه با مهربانی سر ایمان را به شکمش می‌گذارد.]

- پروانه:** کاسه‌ی ماست فدای سرت پسر، ولی بهت می‌گم دیگه تحمل نمی‌کنم که از این خونه دور بشی. فهمیدی؟
- ایمان:** دیگه دور نمی‌رم مامان. [مادربزرگ وارد می‌شود].
- مادربزرگ:** این کاسه ماست چرا خودشو زد زمین؟
- پروانه:** ببخشید ننه جون الان جمعش می‌کنم. ایمان برو کهنه بیار مامان.
- مادربزرگ:** فدای سرتون عزیزم. [مادربزرگ زیر لب ذکر می‌گوید و به سراغ معصومه می‌رود. پروانه با قاشق ماست‌های ریخته را داخل کاسه برمی‌گرداند]. عروس خوشگلم تا می‌تونی نذار بین تو و بچت دلخوری پیش بیاد.
- پروانه:** دعواش نکردم ننه. عصری‌ام که اون جووری داد زدم چون هول کرده بودم به خدا. هنوز انگار گیجم از این اوضاع. سه روز گذشته و انگار تو همین سه روز همه‌چی زیر و رو شده.
- مادربزرگ:** درست می‌شه مادر. خرمشهر یا هفشجان... زندگی داره می‌گذره... [امیر به همراه برادرش، عباس، و پدرشان وارد می‌شوند. با کمی فاصله ایمان هم وارد می‌شود و کهنه‌ای را به پروانه می‌دهد].
- بابابزرگ:** اولای پاییز هوا همین جوویه دیگه. [غیر از مادربزرگ و پدربزرگ که لهجه‌ای هوشگانی دارند، دیگران لهجه‌ای خرمشهری دارند. لهجه عباس غلیظ‌تر است].
- امیر:** [به مادربزرگ] خوابه هنوز؟ [مادربزرگ به نشانه آری سر تکان می‌دهد].

عباس: من که این هوا بهم نمی‌سازه. من هوابندِ شهر خودمم. بشینید سر سفره باباجون.

بابابزرگ: ایمان مادر یه لا دیگه سفره رو باز کن. [سکینه به همراه مادرش، پریخ، وارد می‌شوند. سکینه در دستانش قابلمه دارد. پریخ زیرقابلمه‌ای را روی سفره می‌گذارد و سکینه قابلمه را روی آن می‌گذارد.]

عباس: به به... بالاخره اصل کاری اومد.
امیر: دست‌پخت سکینه خانمه‌ها.

عباس: بله دیگه دست‌پخت برادرزاده به عموش می‌ره.
پروانه: [با شوخی] مگه سوزوندی سکینه؟

عباس: عجباً من فقط یه بار غذا سوزوندم.
پروانه: اون وقت می‌شه بگید جناب‌عالی چندبار غذا درست کردید؟

عباس: خب... راستش... همون یه بار. [همگی آرام می‌خندند. پریخ سراغ معصومه رفته و کنارش نشست است.]

بابابزرگ: بریزید باباجون... به به چه پلوکلمی شده.

مادربزرگ: پری جون بیا غذا تو بخور، بذار بچه بخوابه فعلاً.
پریخ: خواب نیست ننه. بی‌حاله.

پروانه: از صبح هیچی نخورده بچه. بیا یه کم پلو ماست بهش بده. [پروانه کمی برنج و ماست به پریخ می‌دهد. همه مشغول غذا خوردن شده‌اند.]

معصومه: [با بی‌حالی] آب می‌خوام مامان. [سکینه به اندازه نصف لیوان آب می‌ریزد و برای خواهرش می‌برد. معصومه را بلند

کرده‌اند و او را به پشت تکیه داده‌اند. پریخ به معصومه کمی آب می‌دهد.]

پروانه: امیرخان دکتر نگفت چند وقت دیگه روبراه می‌شه ایشالا؟

امیر: نه. فقط همون علتشو گفتن.

بابا بزرگ: آخه بابا ترس چه طور می‌تونه آدمو این جور کنه؟

امیر: یه بچه آخه آفاجون از جنگ چه می‌فهمه. از بمب

چه می‌فهمه. اون صدا و اون لرزه و اون آشوب، بچه هم که تنها وایستاده تو صف نونوایی، نگاه می‌کنه می‌بینه هرکی داره یه وری در می‌ره. نه من کنارشم، نه مامانش کنارشه...

مادربزرگ: [آهسته به امیر] توأم کاری نکن هی یادش بیاد.

پروانه: نگران نباش امیرخان الان حالش از سه روز پیش که

رسیدیم اینجا خیلی بهتره. نه پری جون؟

پریخ: چی بگم والا... ناله کمتر می‌کنه ولی بی‌حال تر شده.

بیشتر می‌خوابه.

ایمان: بابا آدم بدا اینجا دیگه نمی‌آن؟

عباس: [به ایمان] باباجون باید جلوشون وایستاد وگرنه که

همه جارو می‌گیرن.

مادربزرگ: ... برای چی بچه رو الکی می‌ترسونی.

عباس: بابا جنگ جدیه به خدا. این همه مردم الکی آواره

نشدن. شما نبودى ببینی اونجا چی کار دارن می‌کنن.

مادربزرگ: خدا لعنتشون کنه. ولی الان اینجا، سر سفره، با بچه‌ی

- مریض نمی‌شه حرفشو پیش نکشی؟
بابابزرگ: [به پریخ] ماشالاہ خوب داره می‌خوره.
پریخ: خدا کنه بسازه بهش.
امیر: [به سکینه] سکینه بابا تو بیا غذا تو بخور، هیچی نخوردی.
- پریخ: برو غذا تو بخور، من هستم پیشش. [سکینه می‌آید و کنار سفره می‌نشیند. مادر بزرگ برایش یک بشقاب می‌کشد.]
مادر بزرگ: [به سکینه] دستت درد نکنه عزیزم. خیلی خوشمزه شده.
عباس: دیگه وقتشه یه شادوماد در این خونه رو بزنه.
سکینه: عمو!!!
مادر بزرگ: نه خیر الان وقتشه یه ذره از اون ته‌دیگا برا بقیه‌م بذاری. چه خبرته؟
عباس: [به شوخی] باور کنید ته‌دیگش خوب نشده.
پروانه: باور نمی‌کنیم. بده بیاد بینم ظرفو.
عباس: دیگه دستور رسید. چشم. بفرمایید. [مکث] راستی الان همه هستن، من با پروانه هم صحبت کردم...
پروانه: حالا وقتش نیست عباس.
عباس: چرا؟ [معصومه سرش را خم می‌کند و عق می‌زند. پریخ به سرعت لگن کوچکی را جلوی او می‌گیرد و همزمان کمی شانه‌هایش را می‌مالد.]
مادر بزرگ: مادر صافش کن ایشالاہ که بالا نمی‌آره. [پریخ آهسته

معصومه را صاف می‌کند. معصومه ابتدا کمی مقاومت می‌کند، اما بعد صاف می‌شود و تکیه می‌دهد.

مادربزرگ: بیا مادر بذار یه کم بگذره بقیه‌شو بعداً بهش بده. چشم. [پریخ سر سفره می‌نشیند و خیلی آهسته و بی‌اشتها غذا می‌خورد. به سکینه] سکینه توأم برو غذاتو بخور.

عباس: [مکث] اجازه هست پروانه خانم؟ [پروانه با ناراحتی قاشق را رها می‌کند، می‌ایستد و اتاق را ترک می‌کند.] ای بابا... حساسه دیگه، می‌دونید که. عصری بهش گفتم یه چند تا کار مونده، باید برگردم خرمشهر انجام بدم. همین.

بابابزرگ: می‌خوای تفنگ دست بگیری؟
عباس: [مکث. خیلی عادی و بی‌تفاوت] حالا اگه دادن تفنگم می‌گیریم. عیب نداره که.
ایمان: بابا منم می‌آم.

مادربزرگ: یه دقیقه شوخی رو بذار کنار عباس.
عباس: ای خدا. شوخی جدی نداره. اول و آخر حرف معلومه،

قبلاً هم بهش گفتم. چه وقتی رفتیم اهواز. چه تو راه که داشتیم می‌اومدیم اینجا. من توان شو ندارم اینجا سر کنم، وقتی هرچی دوست و رفیق داشتم موندن و دارن جلو اون بی‌همه چیزا مقاومت می‌کنن تا شهر مفت مفت به غارتشون نره. نمی‌تونم که این جا بشینم من تو این اوضاع. باید برم هرکاری از دستم برمی‌آد بکنم.

- مادربزرگ:** پروانه راضی نباشه، نباید بری.
- عباس:** راضی می‌شه. می‌دونم که راضی می‌شه.
- ایمان:** بابا منم بیام؟
- عباس:** نه باباجون تو باید مراقب مادرت باشی.
- ایمان:** من که تفنگ ندارم.
- عباس:** تفنگ نمی‌خواد باباجون. فقط کنارش باش. [مادربزرگ از اتاق خارج می‌شود.]
- امیر:** آقا حالا تازه اومدی، بذار یه کم جاگیر بشی. یه کم بگذره. اصلاً ببینیم اوضاع چه‌طور می‌شه. الان که هیچی معلوم نیس.
- عباس:** برای اونایی که موندن معلومه.
- بابابزرگ:** راست می‌گه امیر. عجله نکن حالا بابا.
- عباس:** عجله نمی‌کنم آقاجون، با آرامش تمام و مدد الهی فردا صبح راهی می‌شم. [سکینه همان‌طور که نشسته بشقاب‌ها را آهسته جمع می‌کند. پریخ برمی‌گردد و کنار معصومه می‌نشیند. مادربزرگ در حالی که دست پروانه را گرفته، وارد می‌شود. به نظر می‌آید پروانه گریه کرده است.]
- مادربزرگ:** بین دختر، تو عباس منو خوب می‌شناسی. این دو تا برادر جفتشون عین همن. وقتی بخوان یه کاری بکنن، عالم و آدم نمی‌تونن جلوشونو بگیرن. اون سال‌ها نه من مادر نه اون پدر هیچ‌کدوم دلمون نبود که بچه‌هامون دور از ما زندگی کنن. ولی خواستن و

رفتن. به حق پنج‌تن این آشوبی که این از خدا بی‌خبر به پا کرده زود تموم بشه، ولی شماها نمی‌دونید وقتی اومدید اینجا... وقتی اینجوری دور هم هستیم، چقدر خوشحالیم ما. ولی خُب منم غصه‌دار مردم شهرتونم. غصه‌دار چیزایی‌ام که این چند روزه شنیدم. خدا خودش رحم کنه... القصه می‌خوام بگم اینکه این پسر بی‌تابی می‌کنه برا رفتن، از بدیش نیست. از بی‌رگیش نیست. از غیرتشه دخترم. از معرفتشه. یادمه وقتی این امیر، همون نوجوونپاش گفت می‌خواد بره خرمشهر برای چه می‌دونم کار و اینا، اولش خیلی ناراضی بودم. باباشم چندان راضی نبود، ولی خب می‌گفت جوونه، باید بره سراغ کار، اینجا و اونجاش فرقی نداره. من هرشب دعا می‌کردم نظرت عوض بشه. ولی نه... نظرش عوض نشد. ولی منم آروم آروم نرم شده بودم، فقط یادمه بهش یه چیزی گفتم. یادته؟

بله خوب یادمه. گفتم رضایت می‌دم که بری، ولی یه شرطی داره...

مادربزرگ: گفتم می‌خوای این‌جا نباشی نباش، می‌خوای بری برو، ولی شرطش اینه که دلت اینجا باشه. پیش من. پیش بابات. همین حرفو وقتی عباس هم می‌خواست بره بهش زدم. حتماً به قولشون وفا کردن که دلم با رفتنشون نلرزید. آروم بودم. خیالم جمع بود که دلشون پیش منه. نگرانشون بودم، ولی بی‌قراری

نمی‌کردم. دعاشون می‌کردم هر روز. حالا می‌خوام اینو بگم دخترم همین پیش پای تو من به عباس گفتم که اگه زنت راضی نباشه حق نداری بری. حالا من مو سفید بهت می‌گم به دلت نگاه کن و ببین اگه می‌تونی رضا بده این پسر بره به همشری‌هاش کمک کنه، به همون شرطی که گفتم. من مادرشم که دارم اینو می‌گما. ولی آدم باید همه‌چیزو ببینه دخترم. خدا بزرگه. [مکث کوتاه]

پروانه: هرچی بخوام بگم فقط به زبونه. دلم راضی نمی‌شه که بره. ولی اگه می‌خوای باشه... راضی‌ام. برو.

عباس: ای خدا... این جوری که یعنی همون ناراضی‌ای دیگه. تعارف نداریم که. نه آقاجون؟

بابابزرگ: چی بگم من؟ من می‌گم یه مدت بمون حال این بچه هم خوب بشه، بعد امیرم باهات بیاد. دو نفری خیالمون راحت‌تره.

امیر: آقاجون من سنی ازم گذشته، الان کاری از دستم برنمی‌آد که. بعدشم مگه می‌تونم ول کنم معصومه و بچه‌ها رو برم؟

بابابزرگ: من که گفتم پسرجون، وقتی خوب شد و خیالت از بابتش راحت شد. نگفتم الان که. به عباسم دارم همینو می‌گم، می‌گم یه کم صبر کن حال و روز این بچه رو براه بشه و بعد دو نفری برید. تنهایی راهی نشو. آقاجون این امیر پا و کمر درست و حسابی نداره که

پریرخ:

کاری ازش بر بیاد اونجا آخه.

عباس: راست می‌گه پری خانم. بعدشم من که این‌جا کاری

ازم بر نمی‌آد برای این طفل معصوم که.

بابابزرگ: به هر حال چه با امیر، چه بدون امیر، فعلاً که زنت

راضی نیست. می‌خوای بدون رضایتش بذاری بری؟

عباس: [به پروانه نگاه می‌کند.] نه.

بابابزرگ: باریکلا، پس فعلاً بشین تا وقتش برسه.

عباس: می‌بینید من چه شوهر خوبی‌ام. حالا جلوی شما

می‌خوام از همسر عزیزم خواهش کنم لطف کنه و اجازه

بده این شوهرِ خویش یه چند قدم از این هفشجان بره

اون‌ورتر و ببینه اگه می‌تونه به اون خرمشهرِ مظلومش

یه کمکی بکنه.

مادربزرگ: اذیتش نکن جوابشو داد دیگه.

عباس: اذیت چیه؟ بذارید یه بار دیگه جواب بده... من این

چشم‌ها رو خوب می‌شناسم. این چشم‌ها الان داره فکر

می‌کنه.

معصومه: ماما من می‌خوام بخوابم.

پریرخ: نمی‌خوای ببرمت دستشویی؟ [معصومه با سر جواب

منفی می‌دهد.] باشه... بخواب عزیزم. [پریرخ کمک

می‌کند تا معصومه از حالت نشستگی به حالت خوابیده

برود.]

مادربزرگ: مادر اگه تیش کمتر نشده، خیلی روشو نپوشون. بذار

یه کم هوا بخوره.

- بابابزرگ: سکینه بابا با ایمان این ظرفا رو ببرید آشپزخونه.
سکینه: چشم آفاجون.
امیر: [به سکینه] یہ کہنہم بیار بابا من این سفرہ رو دستمال بکشم.
سکینه: چشم می آرم. [سکینه و ایمان ظرفها را به آشپزخانه می برند.]
عباس: پروانہ خانم؟... برای بار سوم می پرسم عروس خانم، قبوله؟ [مکت. سکینه برمی گردد و کہنہ ای به پدرش می دهد. ایمان ہم برمی گردد.]
پروانہ: باشہ... به سلامت.
عباس: راضی راضی دیگہ؟
پروانہ: آره.
عباس: خدا خیرت بده دختر.
بابابزرگ: خیرہ ایشالاه دخترم.
عباس: واقعاً خدا رو شکر. حالا من یہ کم قپی می اوادم کہ ہر جور شدہ باید برم و فلان، ولی واقعاً پروانہ اگر رضایت نمی دادی هیچ جورہ دست و پام نای رفتن نداشت...
به جون خودم. الانم جلوی ہمہ بہت می گم، همون حرفی کہ مامان زد، اگہ تا وقتی من اینجا بودم دلم ہمہش تو خرمشہر بود، وقتی ہم برم اونجا مطمئن باش، واقعاً دارم می گم بدون هیچ شوخی و زبون بازی، وقتی برم اونجا دلم اینجاست. پیش تو، پیش ہمہی شماہا. قول می دم. نامردم اگہ بزمن زیر قولم.

- مادربزرگ:** ایشالاه مادر می‌ری و دست پر می‌گردی. ایشالاه که این غائله هم هرچی زودتر بخوابه به حق پنج تن.
- امیر:** [درحالی که سفره را تمیز می‌کند]. حالا صبح قراره بری؟
- عباس:** آره، بایه چند نفر از بچه‌های اینجا قرار گذاشتیم، صبح می‌رم به امید خدا. [پروانه قابلمه‌ی غذا را برمی‌دارد و به بهانه‌ی بردن آن از اتاق خارج می‌شود].
- مادربزرگ:** [به ایمان که در حال رفتن است]. ایمان جان تو باش، فعلا این‌جا بذار یه کم مادرت تنها نباشه.
- ایمان:** ننه جون مامان چرا ناراحته؟
- مادربزرگ:** چیزی نیست عزیزم. دلش تنگ شده.
- ایمان:** برای کی؟
- مادربزرگ:** برای شهرتون... [به عباس] برو پیشش پسرم.
- عباس:** آئی بر پدر باعث و بانی این ماجرا لعنت. [عباس هم خارج می‌شود].
- امیر:** من اگه اوضاع معصومه این‌جوری نبود باهاش می‌رفتم.
- بابابزرگ:** نه حالا که خداروشکر تنها نیست.
- مادربزرگ:** مادر فردا تونستی این بچه‌ها رو ببر یه هوایی بخورن، یه کم حال و هواشون عوض بشه.
- ایمان:** بریم چشمه زنه. چشمه زنه. همونجا که ازش تعریف می‌کردید.
- مادربزرگ:** اونجا دوره مادر.
- ایمان:** خب ماشین که هست.
- امیر:** فعلا من نمی‌تونم بچه‌هارو تنها بذارم. حال معصومه

خوب نیست.

مادر بزرگ: من می گم برای معصومه هم خوبه هوا بخوره. بد می گم پری جان؟

پریرخ: آخه این بچه خیلی سختشه رو پا و ایسته. من پیشش می مونم شماها برید.

بابا بزرگ: نه این جورى که نمی شه.

مادر بزرگ: آره مادر من می خوام همه باهم باشیم. [عباس و پروانه در کنار هم برمی گردند.]

عباس: خب من تصمیمو گرفتم. من نمی رم.

امیر: نمی ری؟

عباس: نه نمی رم.

بابا بزرگ: یعنی چی؟ چی شد یه دفعه؟

عباس: نمی رم دیگه... امشب تا صبح می مونم و صبح می رم. [می خندد.]

پروانه: مسخره.

عباس: یه شب تا صبح می دونی چقدر زیاده؟

مادر بزرگ: شوخی بسّه دیگه. یواش یواش جمع کنید بخوابیم، این بچه هم بتونه راحت استراحت کنه.

امیر: [به ایمان] عمو این خرده نون ها رو بریز پای درخت برای کبوترها. [ایمان ظرف خرده نان ها را می گیرد و خارج می شود.]

عباس: خلاصه که ما رو حلال کنید و این جام بی کار نشینید، دعا کنید که دست پر برگردم.

مادربزرگ:

قمربنی‌هاشم نگه‌دارت باشه.

امیر:

اولین فرصت هم تونستی یه خبری بده از خودت و اوضاع شهر.

عباس:

حتماً. حتماً داداش. زنگ می‌زنم که خبر خوش سلامتی معصومه جون و بشنوم ایشالا. [سکینه به کنار معصومه و مادرش رفته است. از این لحظه به بعد گفت‌وگوها ادامه پیدا می‌کند، اما ما صدای آن‌ها را نمی‌شنویم. صدای روایت سکینه در سال‌های بعد بر روی این صحنه شنیده می‌شود.]

سکینه:

[صدای او بر روی صحنه] عمو فردای اون شب بعد از اینکه نمازشو خوند رفت خرمشهر. زن عمو خیلی ناراحت بود و معلوم بود که هنوز ته دلش به رفتن عمو رضایت نداده، اما دیگه چیزی نگفت و حتا سعی کرد دم آخری با روی خوش عمو رو بدرقه کنه. من خوشحال بودم که عمو می‌خواد بره و به بقیه کمک کنه. مردمی که اونجا گیر کرده بودن و شهری که به هم ریخته بود، واقعاً به کمک نیاز داشت. خودم با چشم خودم دیده بودم چه وضعی بود. فکر اون روزایی که به شهر حمله کردن از سرم بیرون نمی‌ره. فکر وحشت مردم. فکر جنازه «ننه مدرسه». فکر رنگ‌پریدگی صورت معصومه وقتی اومد خونه. فکر اون آقای اسماعیلی بیچاره که طاقت نیاورد و تو اهواز مُرد. فکر ضجه‌های نسرين خانم وقتی خبر شهادت پسر سربازشو آوردن. بمباران پل

فرمانداری. فکر اون حیوونای مادرمرده‌ای که پریشون و آشفته تو صحرا دور خودشون می‌چرخیدن... راستشو بگم خودم هم بدم نمی‌اومد برم اونجا... از طرفی هم می‌ترسیدم. بعدشم بیشتر نگرانی‌م معصومه بود و مادرم. مادرم بیشتر ساکت بود و من می‌فهمیدم که چقدر ناراحته. بابام هم ناراحت بود، هم از بیماری معصومه، هم از مادرم. اون موقع نمی‌فهمیدم مادرم این وسط چه گناهی کرده و چه دلیلی هست که بابا از دستش ناراحت باشه، ولی بعد فهمیدم که بابام فکر می‌کرده اون روز نباید مادرم اجازه می‌داده معصومه بره بیرون. عجیب بود. آخه مادرم از کجا باید می‌دونست که چی در انتظاره معصومه‌س؟... من اصلاً حال خوبی نداشتم. موقع خواب که کنار مادرم خوابیده بودم، شنیدم که معصومه به مامانم گفت: «مامان من خوب می‌شم؟» مامانم گفت: «حتماً خوب می‌شی عزیز دلم». بعد سرشو برد زیر پتو و گریه کرد. نمی‌دونم چرا، ولی من... ترسیدم. [مکث] سه روز بعد همه رفتن چشمه‌زنه و من و مادرم و معصومه موندیم خونه. نزدیک ظهر که می‌شه مادرم بین دو نمازش می‌ره سراغ معصومه و می‌بینه بدنش خیلی سرده. چند لحظه قبلش من کلی با معصومه حرف زده بودم، ولی... مامانم ترسیده. منم ترسیدم. معصومه رو صدا می‌زنه و تکونش می‌ده. ولی معصومه تکون نمی‌خوره.

به من می‌گه برو یه نفرو خبر کن. به گریه می‌افته و هول کرده. معصومه خیلی وقت بود که از دنیا رفته بود... عمو می‌گفت هرکی جونشو به خاطر این جنگ از دست بده، شهید محسوب می‌شه. پس معصومه هم شهید شد، نمرد. ولی مادرم از غم رفتنش خیلی بی‌تابی می‌کرد. هرچند که می‌ریخت تو خودش، ولی من خوب می‌فهمیدم که داره چه زجری می‌کشه. بابام هم همین‌طور... وقتی می‌دیدمش حس می‌کردم انگار کمرش خم شده. ولی چی کار می‌شد کرد؟... هر روز کلی جوون و پیر داشتن شهید می‌شدن، کلی مادر و پدر عزادار، جنگ شده بود. بعد از معصومه یه باری رو دوش خودم احساس کردم. فکر می‌کردم همه‌ی امید مامان و بابا به منه. خیلی سخت بود این احساس. ولی هرچی که بود می‌دونستم باید کمکشون کنم. انگار تو چند لحظه چند سال بزرگ‌تر شده بودم.

پردهٔ دوم

آمدتی بعد. مادر بزرگ با چراغ گردسوزی که روشن کرده وارد می‌شود و آن را در گوشه‌ای می‌گذارد. بابا بزرگ نشسته است و تسبیح می‌گرداند.

مادر بزرگ: امیر مثل اینکه خیال رفتن داره.

بابا بزرگ: خودش گفت؟

مادر بزرگ: آره یه چیزایی می‌گفت. نگفت می‌رم. ولی گفت تو این اوضاع سخته بمونم اینجا. شاید اونجا یه کاری از دستم بر بیاد.

بابا بزرگ: هنوز با هم صحبت نمی‌کنن؟

مادر بزرگ: باید زمان بگذره.

بابا بزرگ: شاید اگه امیر بره و یه مدت از هم جدا باشن، بهتر باشه.

مادر بزرگ: نه بهتر نیست. اتفاقاً اینارو گفتم که بهت بگم اصلاً نباید بذاری امیر بره. هم برای خودش خوب نیست. هم بیشتر برای پریرخ و اون بچه سکینه. پریرخ بیچاره آخه چه تقصیری داشته تو این ماجرا. امیر خیلی کار غلطی کرد. الان جفتشون حال و روز خوبی ندارن. ولی

باید بهم کمک کنن. پریخ نباید تنها بمونه. خیلی آروم تر شده، ولی هنوز جیگرش آتیشه. خدا لعنت کنه باعث و بانی شو.

بابابزرگ: خدا صبر بده به همه مون.

مادربزرگ: وقتی اینا اومدن این جا خیلی خوشحال شدم. اصلاً

حواسم از جنگ پرت شد. آواره گی یادم رفت. پیش خودم گفتم خدایا شکر. تو همه ی این سال ها آرزوم بود که باز هم یه روزی بچه هام، عروسام، نوه هام بیان و کنارم بمونن. روزهای اول همین جوری زل می زدم و نگاهشون می کردم. خودخواهی کردم. غم شونو می دیدم، ولی دلم گرم بود که پیش منن. حالا آرزومه که فقط دلشون شاد باشه. چه پیش ما، چه دور از ما. الان خدا شاهده یه لحظه نیست نگران عباس نباشم. پروانه ی بیچاره هم می فهمم که چه قدر ناراحت و بی قراره. ظهری وقتی داشت پیازارو خرد می کرد دستشو بزید. بعد خواستم براش با پارچه ببندم نداشت.

بابابزرگ: چرا؟

مادربزرگ: ناراحته لابد از دستم که چرا راضیش کردم عباس بره.

بابابزرگ: تو که تقصیر نداری. تو که گفتی بهش اگه زنت راضی

نباشه، نباید بری.

مادربزرگ: آره گفتم، ولی... همون موقع که عباس داشت می رفت

هم ته دلم می دونستم که پروانه رضا نداده.

بابابزرگ: عباس اینجا موندنی نبود.

- مادربزرگ:** باید صبر می کرد. عجله کرد.
- بابابزرگ:** بالاخره که باید می رفت. حالا دیر یا زود.
- مادربزرگ:** باید می داشت قلب پروانه آروم بگیره. الان اگه خدای نکرده چیزی بشه من...
- بابابزرگ:** چرا نفوس بد می زنی؟
- مادربزرگ:** نگرانم. چی کار کنم.
- بابابزرگ:** دعا کن زن. دعا کن. [مکت کوتاه] اگه امثال عباس نرن که این غائله تموم نمی شه. معلوم نیست از خدا بی خبرا چی از جون این مردم و این کشور می خوان. منم نگرانم. پسر مه. نمی تونم از فکرش پیام بیرون. ولی اون لحظه ای که محکم و ایستاد که من باید برم، بهش افتخار کردم. کسی مجبورش نکرده بود، ولی شرفش نمی داشت بمونه. اگه چیزی بخواد مارو نجات بده، شرف همین جووناس. اگه نخوایم بچه هامون این جوری مظلوم جلوی چشم مامان باباهاشون جون ندن...
- مادربزرگ:** بمیرم برای معصومه...
- بابابزرگ:** اگه نخوایم این جوری آواره بشن مردم از خونه و زندگی شون، باید افتخار کنیم به شرف همچین جوونایی. نباید دلشون و خالی کنیم. منم می فهمم پروانه داره زجر می کشه... ولی آخه همیشه که نمی شه آدم فقط خودشو ببینه.
- مادربزرگ:** اینا خودخواهی نیست مرد. عشقه. عاشق شوهرشه. چی کارکنه؟ کی می دونه تو دلش چی می گذره. من

بہش می گم نگران نباش، ہمہ چی درست می شہ، ولی
می ترسم اگہ چیزی بشہ، چہ جوری تو روش نگاہ کنم.
عباس آخرین بار کی زنگ زد؟

بابابزرگ:

الان یہ ہفتہس زنگ زدہ. [مکث طولانی] با امیر
صحبت کن. ماجرای این پسر فرق می کنہ.

مادربزرگ:

اگہ بخواد برہ می رہ. دست ما نیست زن. بچہ کہ نیست
آخہ بہش بگیم چیکار کن چیکار نکن.

بابابزرگ:

گوش بدہ یہ لحظہ مرد. این با پروانہ فرق دارہ. عزادار
بچہ شہ. امیر بیشتر از اینکہ بخواد برہ برای جنگ
و کمک و اینا، می خواد برہ کہ چشمشمون بہ ہم
نیفتہ. خودتم خوب می دونی کہ امیر با عباس فرق
دارہ. کاری با رفتنش ندارم من. ولی نباید الان برہ.
این جوری تو این اوضاع نباید بذارہ برہ. اینم یہ جور
شرافتہ. یہ جور غیرتہ. [مکث کوتاہ]

مادربزرگ:

می گی چی کار کنم من آخہ؟ اگہ بخواد برہ مگہ من
می تونم جلو شو بگیرم؟

بابابزرگ:

آرہ می تونی. بکش کنار محکم بہش بگو غیرت داشته
باش مرد. تو این اوضاع زنتو تنہا نذار. بعد ہم صاف
و پوست کندہ بہش بگو از فکر مقصر بودن اون زن
بیچارہ دست بردارہ. زنش بہ قدر کافی دارہ عذاب
می کشہ. بسہ براش. می فہمی چی دارم می گم؟ ... تو
باباشی من گفتم تو بری بہش بگی بہترہ. ولی اگہ
نمی گی خودم می رم رک و پوست کندہ حرفمو بہش

مادربزرگ:

می‌زنم.

بابابزرگ: می‌گم زن. می‌گم.

مادربزرگ: همین الان برو. رفته بیرون سیگار بکشه. نذار به فردا بکشه.

بابابزرگ: لاله‌الله. [بابابزرگ آرام از اتاق خارج می‌شود. پروانه با تشکی وارد می‌شود.]

پروانه: دیگه نصفه شبه، اینا نمی‌خوان بخوابن؟

مادربزرگ: هنوز تو حیاطن مادر؟

پروانه: آره.

مادربزرگ: تو می‌خوای جاتو بنداز بخواب مادر.

پروانه: آره جامو می‌ندازم، ولی منتظرم ایمان بیاد.

مادربزرگ: مگه نگفت شب پیششون می‌مونه؟

پروانه: طاقت نیاوردم، رفتم دم خونه‌شون، گفتم برای خواب برگرده. می‌ترسم نکنه یادش رفته باشه خوابش بیره همون جا.

مادربزرگ: نگرانش نباش مادر، همین خونه روبروییه دیگه. جای دوری نرفته که.

پروانه: نه بدون اون خوابم نمی‌بره.

مادربزرگ: حالا کجا می‌ری؟ صبرکن. هنوز خیلی هم دیر نشده. یه کم دیگه وایستا، اگه نیومد بعد برو.

پروانه: آخه...

مادربزرگ: وایستا باهات یه خرده حرف دارم.

پروانه: بفرمایید.

مادربزرگ: دستت خوبه؟

پروانه: آره. یه کم می سوزه فقط.

مادربزرگ: کاری داشتی بگو من یا سکینه بیایم انجام بدیم.

پروانه: لطف دارید. چشم.

مادربزرگ: مادر باور کن دوری عباس برای منم سخته. باور کن

می فهمم داری چی می کشی. ولی تو رو خدا این قدر

غصه نخور. این قدر دل به فکر و خیال نده. پروانه... منو

نگاه کن. من مادرم. من اگه خواستم راضی بشی که

عباس بره نه بد تو رو می خواستم نه بد بچه مو. فکر

می کردم کار درست اونه. دلم به حال اون بیچاره هایی

که بی پناه موندن تو اون شهر می سوخت. بعدم

نمی تونستم غیرت بچه مو نبینم. ولی من مادر بودم

و می فهمیدم بچه داره پا به چه می دونی می ذاره.

ولی خب فکرم این جور بود که کار درست و اون

داره می کنه. ولی به اون نمازی که می خونم قسم،

رضایت تو برام خیلی مهم تر از نظر خودم بود. واسه

همین بهش گفتم فقط زنت باید رضا بده وگرنه نباید

بری. گفتم اگه زنت رضا نده، منم راضی نیستم بری.

بعد هم که خودت راضی شدی. غم تو دیدم من، ولی

پیش خودم گفتم زنشه، بالاخره از رفتن شوهرش باید

ناراحت بشه. منم ناراحت بودم. ولی فکر می کردم شاید

راضی شده باشی به رفتنش.

پروانه: اگه الان بود راضی نمی شدم بره.

مادربزرگ: بریز بیرون خودتو مادر. می‌دونم که از دست من ناراحتی.

پروانه: نه از دست شما ناراحت نیستم. فقط گاهی فکر می‌کنم خب، اگه همه بهش می‌گفتن نره، نمی‌رفت.

مادربزرگ: ولی اون عباسی که من دیدم موندنی نبود. حتا اگه همه‌مون التماسشو می‌کردیم که نره. نمی‌دونم.

مادربزرگ: باور کن عزیزم. اون تو این اوضاع این‌جا بند نمی‌شد. شاید یکی دو روز دیگه می‌موند، ولی می‌رفت بالاخره. حالا که دیگه گذشته. دیگه رفته.

مادربزرگ: دعا کن برایش مادر. دعا کن که زودتر این غائله تموم بشه و برگرده. دعا می‌کنم.

مادربزرگ: یعنی ناراحت نیستی دیگه از دستش؟
پروانه: [مکث کوتاه] چرا. ناراحتم.

مادربزرگ: [مادربزرگ به پروانه نزدیک می‌شود و سر او را در آغوش می‌گیرد.] دختر عزیزم. [مکث کوتاه] یه روزی وقتی امیر بچه بود. با چند تا از دوستاش می‌خواستن برن یه زمین بازی که دور بود از اینجا، الان خرابش کردن، دیگه نیست گمونم. من رو حساب اینکه راه دور بود و خیلی هم دوستاش شناس نبودن، گفتم حق نداری بری. بچه افتاد به زار زدن که باید برم و تو رو خدا اجازه بده و رفت به باباش گفت. ولی هرچی که کرد یه

کلام گفتم نه، راضی نیستم بری، حالا می‌خواهی بری برو. صبح که پا شدم دیدم رفته، ولی پتوشو مثلاً به جوری درست کرده بود که انگار زیر پتو خوابه. اولش از دستش خیلی عصبانی شدم. پیش خودم گفتم حالا بذار بیاد خونه می‌دونم باهاش چی کار کنم. ظهر گذشت. خبری نشد ازش. به دفعه غصه افتاد به جونم. بدجور دل‌نگرون شدم. به آن پیش خودم فکر کردم خدایا اگه این بچه بلایی سرش بیاد من چه خاکی به سرم بریزم. تو همون حال و هوا می‌دونی به چی فکر می‌کردم؟... به این فکر نبودم که کاشکی هرطوری بود نمی‌ذاشتم بره. به این فکر می‌کردم اگه بلایی سرش بیاد همون به جمله‌ای که بهش گفتم که ازت راضی نیستم، اگه بری، آتیشم می‌زنه. بددلی من باهاشه. همه‌ش تو سرش می‌گرده که من ازش راضی نیستم. گفتم خدا به بزرگیت قسم، نکنه بلایی سر بچهم بیاد که خودمو نمی‌بخشم. گفتم خدا تو شاهدی که من با تمام وجودم از این بچه راضی‌ام، فقط نکنه چیزی بشه به وقتی. نکنه چیزیش بشه بچهم. می‌خواستم هرچی دارم بدم بچهم برگرده و قبل از اینکه بره من ببوسمش و بگم مادر من راضی‌ام. خدا پشت و پناحت. جوون بودم اون موقع. بچه‌ی اولم بود. نمی‌دونی چه دلشوره‌ای به جونم افتاده بود. بعد به دفعه دیدم درو باز کرد اومد. تو. طفلی از ترس اینکه من دعواش کنم جلو نمی‌اومد.

گفتم بیا عزیزم. بیا. بغلش کردم و بوسیدمش. تعجب کرده بود بچہ. [مکث کوتاہ] ببین پروانہ جون، دختر عزیزم، از دست عباس ناراحتی می‌دونم، دوست داری برگردہ می‌دونم، ولی اینو می‌دونی کہ بددلی تو الان با عباسہ؟ الان تو سرش مدام می‌گردہ کہ زنم از من راضی نیست، تو سرش می‌گردہ کہ یکی هست کہ از دست من ناراحتہ، نمی‌خوام بی‌خودی ناراحت کنم، بازم ولی فقط یہ لحظہ فکر کردی اگہ خدای نکرده خدای نکرده اتفاقی برایش بیفته اون موقع... [پروانہ کہ بغض کرده بود، بہ گریہ می‌افتد و مادر بزرگ را در آغوش می‌گیرد.] عزیزم... دختر عزیزم... ایشالاہ کہ ہرچی خیر باشہ... بہ قلبت نگرانی نیار... دعا کن برایش. با دل آروم و راضی برایش دعا کن، خدا پشت و پناہش باشہ. تو دختر خوبی هستی. می‌دونی کہ شوہرت کاری خلاف رضای خدا نمی‌کنہ. مطمئن باش توأم تو کار خیرش شریکی. تویی کہ داری صبر می‌کنی، تحمل می‌کنی. فقط ازت خواہش می‌کنم بہ دلت بد راہ ندہ، از دستش ناراحت نباش، راضی باش ازش...

پروانہ:

راضی‌ام ازش. راضی‌ام.

مادر بزرگ:

منم ببخش.

پروانہ:

مثل مادرم می‌مونید.

مادر بزرگ:

عاقبت بہ خیر بشین ایشالاہ ہمہ‌تون. [مکث کوتاہ]

حالا دیگہ اشکاتو پاک کن. بہ اندازہی کافی غم تو این

خونه هست. پاک کن اشکاتو. ایشالاه به حق پنج تن این ماجرا هرچه زودتر تموم بشه. ایشالاه دیگه هیچ مادری، هیچ زنی رختِ عزا تنش نکنه. بمیرم برای بچهم معصومه. از تو هم می‌خوام مادر حواست به این پریخ و سکینه باشه. کنارشون باش و نذار مدام غصه بخورن. قربونت برم. حالا برو اگه می‌خوای مامان دنبال ایمان.

پروانه:

دیر نیست الان؟ [پریخ وارد می‌شود.]

پریخ:

چایی ریختم تو حیاط گذاشتم، براتون بیارم این‌جا؟

مادربزرگ:

نه مادر زحمت نکش، الان می‌ریم همون‌جا. [به پروانه] من اینارو خوب می‌شناسم مادر، نگرانی نداره. احتمالاً بچه خوابش برده همون‌جا. به نظر من بذار امشب همون‌جا بخوابه.

پروانه:

باشه... چشم.

مادربزرگ:

آره مادر. [به پریخ] پری جون تو نمی‌آی تو حیاط؟

پریخ:

تا الان اونجا بودم مادر.

مادربزرگ:

هرطور که راحتی عزیزم. [مادربزرگ و پروانه خارج می‌شوند

و همزمان سکینه با سینی چای وارد می‌شود.]

پریخ:

می‌خوای برگردی تو حیاط؟

سکینه:

نه مامان. هستم این‌جا. [مکت کوتاه. پریخ گاهی به

جای خالی معصومه نگاه می‌کند.]

پریخ:

یادته بچه بودی شبا می‌ترسیدی بری تو حیاط؟

سکینه:

آره... اون درخت گوشه‌ی حیاط همیشه شبا مثل یه

آدم می‌شد.

پریرخ:

اسمشو گذاشته بودی درختِ دو رو.

سکینه:

آره یادمه. روزا مهربون بود و ازش نمی‌ترسیدم، شبا

ترسناک می‌شد.

پریرخ:

آره عزیزم. یادش به‌خیر... معصومه ولی شب و روز

حالیش نمی‌شد.

سکینه:

اون نترس بود خیلی.

پریرخ:

نه من شجاع بودم، نه تو، نه بابات. نمی‌دونم شجاعت‌شو

از کی به ارث برده بود.

سکینه:

بچه که بود یادته یه بار دم یه مارمولک و گرفته بود.

پریرخ:

آخ آخ گرفت آورد تو خونه.

سکینه:

آره. آورد تو خونه، حالا همه‌ی ما جیغ می‌زدیم ببرش

بیرون بچه. مارمولک که جاش تو خونه نیست.

پریرخ:

ولی معصومه می‌خندید... غش غش می‌خندید. امکث.

هر دو نفر به یاد سکینه می‌افتند و سکوت می‌کنند. پریرخ

بغض کرده است.]

سکینه:

مامان، خوبی؟

پریرخ:

آره عزیزم.

سکینه:

معصومه هم شهید شد، نه؟ عمو می‌گفت هرکی به

خاطر جنگ جون می‌ده شهید به حساب می‌آد پیش

خدا.

پریرخ:

راست می‌گفته.

سکینه:

می‌گفت شهیدا جاشون خیلی خوبه پیش خدا. می‌گفت

شهیدا با مرده‌ها فرق دارن.
آره.

پریرخ:

سکینه: مامان من آرزوم بود که الان معصومه این‌جا پیش‌مون بود، ولی خب... الان پیش خداست. چون شهیده. راستش این‌جوری وقتی به معصومه فکر می‌کنم کمتر غصه می‌خورم.

پریرخ:

سکینه: پیش خداست دخترم. آره. تو این‌جوری نیستی؟ یعنی دلت آروم نمی‌گیره که معصومه جاش خوبه، راحت، دیگه آزار نمی‌بینه پیش خدا؟

پریرخ:

امکت [دلم براش تنگه.

سکینه:

من هم همین‌طور مامان.

پریرخ:

وقتی این‌جا بود داشت عذاب می‌کشید، ولی بالاخره بود. ترس چه‌جوری این طفل معصومو از پا درآورد.

سکینه:

ولی الان که راحت شده مامان. مگه الان آرامش نداره؟

پریرخ:

حتماً داره دخترم.

سکینه:

من باهاش حرف می‌زنم. ازش می‌خوام برامون دعا کنه.

پریرخ:

خدا تو رو حفظ کنه برای من.

سکینه:

غصه‌نخور دیگه مامان.

پریرخ:

سخته عزیزم.

سکینه:

یادته مامان خودت چی بهم می‌گفتی؟ گفتی زندگی

سخته. باید با سختی‌ها کنار بیایم. هرچی خدا بخواد

همون می شه.

پریخ: آره... یادمه. [مکث] نگران من نباش دخترم. من حاله خوبه. خدارو شکر. نگران نباش. بدم صبر کنم... بدم.

امیر: [از بیرون] سکینه... سکینه...

سکینه: من برم ببینم بابا چی کار داره. [سکینه خارج می شود.

پریخ به جای خالی سکینه دست می کشد. مکث. امیر وارد می شود.]

امیر: چاییت سرد شد که.

پریخ: خیلی سرد نشده. [پریخ آهسته چند جرعه از چایش را می نوشد.]

امیر: تو این چند روز اصلاً فرصت نشد حرف بزنینم باهم.

پریخ: فرصت نبود دیگه.

امیر: آره.

پریخ: من برم کمک کنم تشکها رو بیارن دیروقت شده.

امیر: وایستا یه لحظه. یه چند کلوم باهات حرف دارم.

پریخ: من مقصرم. باشه. قبول. حالا هر کاری بگی می رم

می کنم. برم خودمو تیکه تیکه کنم؟ چی کار کنم که

راضی بشی. من نباید می داشتم معصومه اون روز

تنها بره. آره نباید می داشتم. ولی معصومه رفت و

حالا دیگه نیست. همهش خواست خدا بود. ولی اگه

می خوای، باشه قبول، من تقصیرشو گردن می گیرم.

اصلاً بیا قصابم کن. بیا دیگه...

امیر: آروم باش پری، من نیومدم اینارو بگم. دیگه نمی خوام

از تقصیر و مقصر و این‌چیزا صحبت بکنی. راست می‌گی... همه‌ش خواست خدا بود. من اشتباه کردم. وقتی اون طفل معصوم جون داد، انگار تازه فهمیدم تو این مدت با تو چی کار کردم. نامردی کردم در حقت. وقتی معصومه رفت همه‌ش صداش تو گوشم بود. چند شب پیشش یواش بهم گفت «بابا من خودم رفتم. مامان مقصر نبود.» اون موقع هیچ‌جوره حسابشو نمی‌کردم که حال معصومه اون قدر بد بشه که... همه‌ش به خودم می‌گفتم بذار وقتی حال معصومه خوب شد، خودم یه جوری از دلت درمیارم. یه جوری این ماجرا رو تمومش می‌کنم. گیر کرده بودم پری. باور کن خودمم داشتم عذاب می‌کشیدم. من خیلی گیج بودم این مدت. ولی اشتباه کردم. خیلی اذیتت کردم. منو ببخش پری. [مکث] داغ رفتن معصومه برای جفت‌مون بسه... نباید داغ رو داغ بذاریم. [مکث کوتاه]

تو منو بخشیدی؟

پری:

تو مقصر نبودی اصلاً که بخوام ببخشم.

امیر:

من نباید می‌داشتم معصومه تنهایی از خونه بره.

پری:

کی می‌دونست اون روز قراره چی بشه؟ هیچ‌کی نمی‌دونست. تو هیچ تقصیری نداشتی پری. ولی من مقصر بودم که بهت احساس گناه دادم. اشتباه کردم. اون قدر خر بودم که جنگ و نمی‌دیدم، تو رو می‌دیدم. انگار فقط زورم به تو می‌رسید.

امیر:

- پری: تمومش کن دیگه.
امیر: می بخشی منو؟
پری: همیشه دوستت داشتیم امیر. اگر نگاه و حرفات برام سنگین بود، به خاطر این بود که همیشه دوستت داشتیم.
امیر: منم تو رو دوست داشتیم همیشه باور کن. حتا در تموم این روزایی که گذشت. نمی فهمیدم یه دفعه چی شد. نمی تونستم بفهمم. معصومه که رفت یه دفعه انگار چشمام باز شد.
پری: ناراحتی ما از همدیگه اون بچه رو آزار می داد.
امیر: نباید بذاریم بیشتر آزار ببینه.
پری: نمی ذاریم.
امیر: سکینه هم این مدت خیلی اذیت شده. باید بیشتر حواسمون بهش باشه.
پری: این دختر هم هرچی ناراحتی داره می ریزه تو خودش... ولی دختر قوی اییه.
امیر: صحبت می کنم همه فردا برای ناهار بریم بیرون. برای همه خوبه یه هوایی عوض کنن.
پری: نه من...
امیر: نه نیار دیگه. به خاطر سکینه.
پری: باشه.
امیر: باید حواسمون بیشتر به هم باشه.
پری: راستش اون قدر دلم ازت پر بود که فکرشم نمی کردم

به این راحتیا دوباره بتونیم کنارهم باشیم.
 آقاجون می گفت خون شهید برکت داره. راست می گفت.
 معصومه ی ما. معصومه ی عزیزم.

امیر:

پری:

امیر:

من برم بهشون بگم فردا رو. امیر خارج می شود. در
 هنگامی که صدای سکینه را می شنویم همه وارد می شوند و
 با یکدیگر صحبت می کنند، ولی ما صدایشان را نمی شنویم
 و فقط می بینیم که با هم در حال صحبت اند. سکینه و
 ایمان با همدیگر جای خواب را پهن می کنند.]

سکینه:

[صدای او بر روی صحنه] خیلی خوشحال بودم که بابا
 و مامانم دوباره با هم خوب شدن. البته نمی فهمیدم
 که یه دفعه چی شد، ولی خوشحال بودم. چند وقت
 بعدش عمو مجروح شد و یه مدت برگشت و موند
 پیش ما. همون روزا بابام دیگه طاقت نیاورد و رفت
 جبهه. جفتشون تا آخرای جنگ بودن. ماجرای که
 فکر می کردیم زود تموم بشه هشت سال طول کشید.
 زندگی سخت بود، ولی می دونستیم که باید صبر کنیم.
 می دونستیم که باید حواسمون بهم باشه. من دوست
 ندارم دوباره اون روزا برگرده، ولی هرچی که بود اون
 ماجراها ما رو بهم نزدیک تر کرده بود. انگار بیشتر قدر
 همدیگه رو می دونستیم. ترس همیشه بود، ولی امید
 هم بود. هیچ وقت تا قبل از اون این قدر به مامان و
 بابام نزدیک نبودم. حتا به همه شون. به مامان بزرگ و
 بابابزرگ، به زن عمو و ایمان. معصومه هم انگار همیشه

بین موم بود. خوشحال و آرام. دل گرمی می داد بدون اینکه باشه. تو همه‌ی لحظات خوب زندگی‌م بعد از اون روزا، شبی که عروسی کردم، وقتی بچه‌هام به دنیا اومدن... همیشه یه خواهر مهربونی بود که بهم لبخند می زد. معصومه... هیچ وقت مارو تنها نداشت. [معصومه با لباسی زیبا از گوشه‌ای وارد می شود. همه به یکباره می ایستند و او را نگاه می کنند. معصومه به آنها لبخند می زند. نور صحنه خاموش می شود.]